

اندیشه‌ی سیاسی شعر و تأملی در شعر سیاسی سهراب سپهری

طه
هجازی

در سمت برنده فکر می‌کرد
با نبض درخت، نبض او می‌زد
مغلوب شرایط شقایق بود
مفهوم درست نط
در قعر کلام او تلاطم داشت.



برشی بر شعر «از آبها به بعد»

شده شکار علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

نوشتن درباره‌ی شاعری که همیشه «با نفس تازه راه» رفته و در «سمت برنده فکر» کرده و «صدای
هوش گیانان» را شنیده و در «ایماد این عصر خاموش»، همواره، «به حال گیاهان که عاشق نورند»
«کبطه خورده و بالتش» «بر آواز پر چلچله‌ها» بوده و هیچ چیز او را از «هجوم خالی اطراف» نرساند
و «در همه ماسه‌های شور کسالت، حنجره‌ی آب را رواج» داده و «از زمین‌های زیر غریزی» تا
تراشیدگی‌های وجدان امروز» سینه‌خیز آمده و نبضش «در میان عناصر شنا» کرده و «شبهه‌ی اسبان
بی‌شکیب مغول‌ها» را در «خلوت مزارع (بینه)» چشم زده و چون دلش گرفته «از بی تدبیر» رفته و
«عشق، تنها عشق» او را، واداشته که: «وارث آب و خرد و روشنی» باشد و در یک کلمه «وسیع و

تنها و سر به زیر و سخت». کاری است کارستان. و دهانی می خواهد به پهنای فلك و قلمی
پشتوانه‌ی تمامی جنگل‌ها و مرکبی به آبی همدی دریاها، تا از این «صدانت متلاشی» احترام نگاری
کند. به ویژه در زمینه‌ی می که به جرت می توان گفت کسی قلم نروده و اگر اینجا و آنجا حرفی به میا
آمده، نه تنها سزوار این شاعری که «اولین ریگ الهام در زیر پا» یش صدا کرده، نبوده که اگر نگوییم
تصحب حساب - که حسابی با کسی نداشته - لاقلم می توان گفت در ابعاد وسیع شخصیت شعری
سیاسی او که «نور» می خورده و «دوست» می داشته و «به سروقت خدا» می رفته، نبوده است.

لذا به همین انگیزه، می خواهم به «مدد کاری» او که در «خراب» سروده بود:

«پایم خلید خار بیابان

جز با گلوی خشک، نکوبیده‌ام به راه.»

برخیزم. و زمین جا دعا کنم که «فریب سراب» برایش نباشم و خانه‌ای که به انگاره خود برای
او می سازم، «بی روی آب» نداشته باشد.

از این رو، قبل از هر چیز بر خود لازم می دانم این معنی را متذکر شوم که اگر این گستاخی از
جانب يك علاقمند سطحی شعر او، ابراز می گردد و ممکن است به تمامی پرت و اشتباه باشد، روح
متعالی او مرا خواهد بخشید، چه نیت من در این تأمل جز «سلام» نیست و شامه‌ی او قوی است و
می فهمد که از این سلام بوی «مشک» می آید و نه «دود». بگذریم...

این تأملی که من در شعر «سهراب سهری» می کنم، نه در تمامی ابعاد و ساحت‌های آن است
که بررسی و سنجشی شایسته در اندیشه‌های اوست؛ در زمینه سیاست شعری او و پیدایی و باروری
این اندیشه از آغازین دفترهای شعر او تا ما هیچ مانگه، و بی شک چهارچوب کار همین کارنامه‌ی
شعری او، یعنی هشت کتاب است.

این پذیرفتنی است که در این ولایت، تلاش‌ها و کوشش‌هایی مؤمنانه در قلمرو سیاست شعر
و مسؤولیت آن که تکمیل اخلاق جمعی و نیل به سعادت همگانی و سلوک با اطرافیان و دوستان و
نهائماً مصلحت خلق و مردم و جلوگیری از بهم خوردگی تعادل جامعه است، صورت پذیرفته، و
عدالت و داوری و محافظت از هویت انسانی را تبیین کرده و در برابر جبهه‌ی باطل و دروغ و جور و
جهل و خرافه ایستاده و راهگشا هم بوده. اما متأسفانه گاه سبب شده است که در همین رابطه عده‌ای
سطحی‌نگر، شعر سهری را به گونه‌ای تحلیل کنند که خالی از هرگونه جوهر مقاومت و ایستادگی
در برابر جریان‌های خالی از فرهنگ است و تأملی در مسائل فرد و جامعه ندارد و با خرافه و نادانی و
غر و بی فرهنگی و تقلید کورکورانه درگیر نیست.

یادآوری این نکته در اینجا ضرور می نماید که: سهراب سهری شبنمگی سطحی به تغییر
ناسبات جامعه از خود نشان نمی دهد و از تعصب‌های حزبی که سبب پراکندگی و چند دستگی

ملت‌ها می‌شود، به دور است، او شعر را در سیاست يك حزب و یا آرمان يك سازمان و طبقه و قشر خاصی از اجتماع محدود نمی‌کند، چه آنان که با چنین اندیشه‌ای به سرایش اشعار سیاسی از این دست می‌پردازند، اگر بتوانند در کوتاه مدت جذب و شوری در آحاد مردم ایجاد کنند - که فکر نمی‌کنم - در دراز مدت شعرشان رنگ و جلایی ندارد و به قول حضرت مولانا:

«بشنوی از قال، های و هوی را

کی ببینی حالت صد توی را.»

سپهری معتقد است که انقلابی بودن شاعران و افکار آنها برای رهایی جوامع بشری کافی نیست، مگر این که افرادی که از این شعرها تغذیه می‌شوند، خود دگرگون گردند و انقلابی در اندیشه و عمل آنها پدید آید و این شدنی نیست مگر آن که شاعر به فطرت انسان‌ها چشم داشته باشد و به تعبیری دیگر تا موقعی که افراد جامعه از صفات و خصایصی که متناسب با افکار سیاسی و فرهنگی فرزنانگان و دست‌اندرکاران اصلاح جامعه می‌باشند، بهره‌مند نشده‌اند، هر نوع تلاشی برای تغییر کشش و طرز زندگی انسان‌ها بی‌حاصل و بی‌نتیجه خواهد ماند و هر انقلابی، کودتایی بیش نیست و برای همین است که سفارش می‌کند:

«در تب حرف، آب بصیرت بنوشیم.»

و متأسفانه این حقیقت عربان با تمامی وضوح و روشنی که دارد، همیشه اگر نه، غالباً از نظرهای مخفی‌مانده است و گواه من بر این مدعا، همه تلاشی‌ها و کنکاش‌ها و رنج‌ها و مرارت‌های بی‌حاصل و صادقانه‌ای است که آزادیخواهان و مصلحان اجتماعی در قرن گذشته کشیدند و باد درو کردند و نمره‌ای جز بؤس و بدبیتی به بار نیاوردند، این نیکواندیشان خونین و انقلابیون احساساتی که سال‌ها عمر خود را صرف کاشتن تخم آزادی در این سرزمین کردند، غالباً از عرفان این نکته و شناخت و تشخیص این واقعیت غافل ماندند که این‌گونه تلاش‌ها فقط در خاک‌هایی که دارای استعداد و پذیرش و آمادگی قبلی باشد، نتیجه می‌دهد و به بار می‌نشیند و به قول فروغ که به صدایی با این ویژگی‌ها، اعتقاد داشت نه تنها محصولی نمی‌دهد که:

«در سرزمین قد کوتاهان

معیارهای سنجش

همیشه بر مدار صفر سفر کرده‌اند.»

و «سپهری» با نگرشی که به جوهر شعر دارد و سیاست شعری بی‌که انتخاب می‌کند، دقیقاً دریافته که شعر سیاسی محض، به مفهوم «این باد، آن مباد» و دعوت به شورش و قیام به وسیله کار افزار شعر نمی‌تواند، انسان را و نهایتاً جهان را تغییر دهد، چه با حرف تنها، هیچ چیزی صبرورت و دیگرگونی‌پذیر نیست و اگر باشد از چاله به چاه رفتن است، آن چنانکه تجربه‌های عظیمی در این

زمینه به ویژه از شاعران هوشمندی چون حافظ و مولوی در پیش چشم داریم و صدای آنان را از پس اعصار و قرون می‌شنویم که می‌خوانند:

«ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
از این فسانه هزاران هزار دارد یاد.»

و آیا هیچ اندیشیده‌ایم و «راز درون پرده ز رندان مست» پرسیده‌ایم تا بی‌هیچ مصلحتی این رندان عالموز که هرگز با مصلحت کاری نداشته‌اند، بیانگر این آیه‌ی بلند شوند.

پس باید انسان را تغییر داد و «عالمی دیگر بیاید ساخت و ز نو آدمی»، تا به وسیله‌ی این تغییر در اندیشه و عمل، جهان را دیگر گونه کرد و در همین رابطه است که نه تنها شعر که تمامی شاخه‌های اندیشه معنا پیدا می‌کند، چه، مثنوی‌یی که در اثر شنیدن قصه‌ی ایمان و انقلاب پدید می‌آید، اگر بی‌صورت و تبلور عینی باشد، ویرانگر است و نه سازنده:

«گوشم شنید قصه‌ی ایمان و مست شد

کو سهم چشم، صورت ایمانم آرزوست.»

و نازه اگر با شعر و اعتیاد به آن و با کلمات مجرد، می‌شد انسان و جهان را تغییر داد، رادیو و لوپزیون و دیگر رسانه‌های گروهی که هیچکدامشان هم در اختیار شاعران و فرزاتگان در هیچ عصری به جرئت می‌توان گفت نبوده است و نشخوار کنندگان شعر و کلمه بوده‌اند و گوش فلک را ز کرده‌اند، باید این معنا را محقق می‌ساخت، در حالی که می‌بینیم:

«حجم فساد را

از خواب می‌براند:

يلك سيب

در فرصت مشبك زينيل

می‌بوسد

حسی شبیه غربت اشياء

از روی يلك می‌گذرد

بين درخت و نابه‌ی سبز

تکرار لاجورد

با حسرت کلام می‌آمیزد.»

(هم سطر، هم سپید)

و شاعران معاصر همواره از این جهت از اقبال و افتخار بی‌بهره بوده‌اند که میان اثر شاعرانه و

فعالیت جامعه‌ای که بیرو الزام‌های مادی و بی‌فرهنگی و تابع گره‌های کور سیاسی است. حدایی روزافزون بوده؛ و این فرزندان متوجه آن نبوده‌اند و این معنای عظیم را درک نکرده و بی‌اهتمام به آن، تبختر کرده‌اند و بیش از آن که این جدایی خانمانسوز را از میان بردارند، شعارهای توخالی داده‌اند و به تعبیر مرحوم جلال آل احمد از جهان‌بینی‌یی که یک شاعر زمانه‌ی عسرت و جهل باید برخوردار باشد، بی‌بهره بوده‌اند و بی‌چشمداشتی به واقعیت‌های جامعه «انتقال به الفاظ» داشته‌اند و اگر شیخون خورده‌اند به تعبیر علی (ع) به سب و داعیه ناآگاهی به پیچیدگی‌های زمانه و سیاست حاکم بر آن بوده، نه وقوف بر آن به مدلول: «العلم بزمانه لاتهجم علیه اللوابس». که از این رهگذر چه هجمه‌ها و یورش‌هایی حتی بر شاعران و فرزندان راستین، وارد شده است از قبل مشتی - سیاست پیشی مودی و مزدور. چه به قول سن زون پرس شاعر بزرگ فرانسوی: «اگر شعر واقعیت مطلق نباشد، باری نزدیک‌ترین آرزومندی است به واقعیت و نزدیک‌ترین راه تسخیر آن.» و بدین داعیه است که شعر می‌تواند پیش از آنچه که به تحلیل‌های خشک سیاسی و احساسات خام اجتماعی متصل و وابسته باشد، یک مذهب راستین شود، برای ایاب و ذهاب انسان همیشه و عاشق.

باید گفت سهری عملاً درگیر با این پیش سیاسی حاکم بر شعر است و جای شکفتنی نیست، که با خوانندگان سطحی شعر و خامان حرفه‌ای و نهایتاً شاعرانی که اگر چه صداقت و حسن نیت و نفس حتی هم دارند، ولی درگیر تناقض‌های درونی و تضادهای آرمانی و سلسلی می‌باشند؛ آتش به یک جوی نمی‌رود و همین‌ها هستند که آب را گل آلود می‌خواهند و او ملتسانه درخواست می‌کند که: «آب را گل نکنیم.» چه او اعتقاد دارد: این گونه کشتی‌ها نه تنها به واقعیت نمی‌نشیند که اگر روزی هم به واقعیت بدل گردد، حقیقت ندارد. و با توجه به همین معناست که شعرهایی که کارشان فقط شعار دادن است، نباید موجب فریب ما بشوند و اگر شاعرانی از این دست خواننده جدی ندارند و به دفترهای شعرشان جز آنان که در «محمای عادت» اسیرند و متناد، فرد دیگری اقبال نشان نمی‌دهد، بر بیراه نگفته و نرفته‌ایم. در حالی که «سهراب سهری»هایی که حتی در یک مجمع عمومی شعری حاضر شوند و یا ویژه‌نامه رشب شعر و روز شعر تشکیل دهند و عکس‌های آتو کشیده و ادوکلن زده بردارند و یا نظاهر به ژولیدگی نمایند، جایگاهشان سینه‌های مردم عارف است. و سیاست شعر این چنین است و «شعر سیاسی» باید از این دیدگاه به جهان و انسان چشم داشته باشد و سهری در کار هنر و شعر، و سیاست آن، مدافع چنین بینشی است؛ او می‌خواهد حضور انسان را و در این عصر بی‌تفاوتی، بیشتر عدم حضور او را در همه چیز نشان دهد، آشرفکی فعالانه در زندگی و سیاست به مفهوم کلی آن داشته باشد. اگر عده‌ای این مشارکت را در شعر سهری، نمی‌بینند از این جهت است که می‌خواهند او را با دیدگاه سیاسی خود و در سنگرهای عمومی و خصوصی آن دیدار کنند و چون شعر او از این نوع سیاست نفرت دارد، و این قلب‌ها را

تاب نمی آورد. معتقدند سبهری از سیاست شعر به دور افتاده است و بلندگوی اشرافیت بی هویت قرن معاصر است؛ غافل از این که اگر این نگرش به شعر او درست باشد و از نظرگاه آنان سرایشگر شعرهای بی آزار، آنانند که شعر را در سیاست يك حزب یا مرام و ایدئولوژی خلاصه کرده اند؛ و تا آن زمان می توانند از این دیدگاه و نگرش خود دفاع کنند که در آن حزب و دسته و سازمان، و پیرو آن ایدئولوژی باشند و میزانشان و موزونی شان به همان شعارهای سیاسی کلیشه شده است؛ در حالی که سبهری خود میزان است و سفاوشگر این کلام حضرت مولانا در شعر عملی که:

«ساعتی موزون آئی، ساعتی موزون این

بعد از این میزان خود شو، تا شوی موزون خویش»

سبهری به تجربه هایی که خود در شعر و سیاست شعر اندوخته چشم دارد و نه به نظر ناندان حرفه ای شعر.

«در زمان های پیش از طلوع هجاها

محسری از همه زندگان بود.

از میان تمام حریفان

فك من از غرور تکلم، ترك خورد

بعد.

من که تا زانو

در خلوص سکوت نیانی فرو رفته بودم

دست و رو در تماشای اشکال هستم.

بعد. در فصل دیگر

کفش های من از لفظ «سبهم»

تر شد.»

شهرشکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

(مثنی قدیم شب)

او هرگز چشم های سیاسی دیگران را در کاسه سحر شعر خود نمی گذارد تا با آن جهان است شعر را به تماشا بنشیند. به ویژه که عده ای از آنان به قول نیمای بزرگ: «مردمك چشم های خودشان. در دو طرف بینی شان آویزان است.» در حالی که شعر سیاسی سبهری و در يك کلمه شعر سیاسی، شعری است که در راهی که می پیماید اگرچه با نفس زیبایی هماغوشی می کند، اما جوهر سیال زندگی و حیات تهی نمی باشد:

«من گدایی دیدم. در به در می رفت آواز چکاوک می خواست

و سبوری که به يك پوسته ی خربزه می برد نماز.»

«شعر سیاسی» نمی‌خواهد و نباید عدم و نبودن را فریادگر شود و از همین جهت است که به هیچ مرامی تن نمی‌دهد، چه لاقبل قوه‌ی اعتراض را نسبت به مصلحت‌های مرامی از دست می‌دهد و این در قاموس «شعر سیاسی» نیست. لذا خود بدانکه مرام می‌شود، خوب توجه کنید به ایت نگرش سبهری در شعر:

«باد من باشد، هرچه پروانه که می‌افتد در آب،

زود از آب در آرم

باد من باشد، کاری نکنم، که به قانون زمین بر بخورد

(غربت)

«شعر سیاسی» همیشه دور از تاریکی است و اگر از تاریکی صحبت می‌کند و زنگار تیرگی را ترسیم می‌کند، می‌خواهد ترا به یاد نور بپندازد و صیقلی‌ات کند و خشکی‌هایت را مرهم باشد، به این شعر مولوی نظر افکنید:

«آینه‌ان دانی چرا غماز نیست

ز آنک زتگار از رخس سناز نیست..»

و حال سبهری را ببینید:

«من در این تاریکی

فکر یک بره‌ی روشن هستم

که بیاید علف خشکی‌ام را بچرد.»

(از سبزه‌ساز)

«شعر سیاسی» گارش و مسزولیت و هدفتش خوبیشی است اما نه از آن دست که آدمی را تبیل و بیچار و بی‌توجه به قانون جهان و نظام هستی که حق است و احسن است، یار بیارود:

«ریگی از روی زمین برداریم
وزن بودن را احساس کنیم

بد نگوییم به مهتاب اگر تب دارم
چون علم انسانی

(دیدم گاهی در تب، ماه می‌آید باین

می‌رسد دست به سقف ملکوت

گاه زخمی که به باد استه‌ام

زیر و بم‌های زمین را به من آموخته است

گاه در بستر بیچارگی من، ححکم گل چند برابر شده است)

نهراسید از مرگ

مرگ پایان کهن‌تر نیست...

و همه می‌دانیم

ریه‌های خوشبختی بر اکسیژن مرگ است.»

(صدای پای آب)

که اگر این مصرع آخرین با کلام علی (ع) آنجا که فرمود: «انفاسکم سهام الموت» مقایسه شود،
پهنای کار را عظیم‌تر درک خواهیم کرد. بس به سفارش او:

«برده را برداریم:

بگذاریم که احساس هوایی بخورد.

بگذاریم بلوغ، زیر هر بوته که می‌خواهد پیتونه کند.»

(صدای پای آب)

شعر سیاسی «سپهری» سرشار از احساس و عاطفه و اندیشه‌ی زندگی است و لذا قشنگ. اما
نه احساسی شخصی و عاطفه‌ای فردی که زندگی را به هبانی مجرد، و قسنگی را به صورتی انتزاعی
مطرح کند. و از همین رو به جرئت می‌توان گفت این خود یکی از برابرتین و باارزترین نمونه‌های
شعر سیاسی این عصر می‌تواند باشد:

«قشنگ یعنی تعبیر عاشقانه‌ی اشکال

و عشق، تنها عشق

ترا به گرمی یک سبب می‌کند مانوس

و عشق، تنها عشق

مرا به وسعت اندوه زندگی‌ها برد،

مرا رساند به امکان یک پرنده شدن

- و نوشداروی اندوه؟

- صدای خالص اکسیر می‌دهد این نوش.»

(مسافر)

تلاش «سپهری» بیشتر در این رابطه است که سکون و آرامشی که تمامی پدیده‌ها را دربر
فته و به ارتجاع می‌خواند، دعوت به زندگی و حیات کند و مرگ و سکون را به رسیده حیات و
دگی و دانایی و حقیقت، آن جنان منفجر کند که بس از آن تو آرامش ساختگی دست اندرکاران
سخن جامعه را نبینی، آنچه مشاهده می‌کنی: زندگی باشد و حیات:

«کار ما نیست شناسایی «راز» گل سرخ

کار ما شاید این است

که در «افسون» گل سرخ شناور بشویم
بشت دانایی اطراق کنیم...

صبح ها وقتی خورشید، در می آید متولد بشویم
هیجان ها را پرواز دهیم
آسمان را بنشانیم میان دو هجای هستی...
در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم...
کار ما شاید این است
که میان گل نیلوفر و قرن
بی آواز حقیقت بدویم.»

(صدای پای آب)

نمام واژه ها در شعر «سپهری سندی و مدرکی است از بی هوینی ها و اگر در برابر شعرهای او
جبهه می گیریم، چیز شگفتی نیست، این «مرغ معما»:

«گرچه درونش همیشه پر ز هیاهوست
مانده بر این برده لیک صورت خاموش
روزی اگر بشکند سکوت پر از حرف
بام و در این سرای می رود از هوش
ره به درون می برد حکایت این مرغ:
آنچه نیاید به دل، خیال فریب است.»

سپهری در میان ما که جیب هایمان سرشار و «برعادت» می باشد و دستمان «به سرشاخه ی
هوش» نرسیده است، «غریب» است، چرا که او را انسان جاهلی قرن بیستم که اسیر «معمای عادت»
و در بند ترس و خرافه گرفتار می باشد، نمی تواند درک کند و لذا جبهه گیری اش بی جهت نیست،
چه او در اشیاء، در نباتات، در حیوانات و پرندگان چیزهایی را می بیند و متبلور می کند که در وجود
ما نیست و همین امر سبب شرمساری و داعیه تشویر ما می گردد، و چون می خواهیم خود را توجیه
کنیم، مجبوریم که در برابرش بایستیم چه ما هیچ گاه خود نبوده ایم و او ما را به خود و آفتاب لب
درگاهمان دعوت می کند و شگفتا که ما تن می زنیم و به «سراب» خود می نشینیم:

«آفتاب است و بیابان چه فراق

نیست در آن نه نگاه و نه درخت

غیر آوای غرابان دیگر

بسته هر بانگی از این وادی رخت.»

و ما نمی خواهیم که مخاطب او باشیم، در حالی که او همچنان هشدار می دهد:
 «آنتاهی لب درگاه شجاعت
 که اگر در بگشایید به رفتار شما می تابد...
 در کف دست زمین گوهر ناپیدایی است
 که رسولان، همه از تابش آن خیره شدند.
 بی گوهر باشید.
 لحظه ها را به چراگاه رسالت پیرید.»

(سوره تماننا)

و یا این خطاب:

«چشم تو زینت تاریکی نیست
 بلك ها را بتکان، کفش به پا کن و بیا...
 بارسایبی است در آنجا که ترا خواهد گفت:
 بهترین چیز رسیدن به نگاهی است که از حادثه عشق تر است.»

(شب تنهایی خوب)

و آیا تمامی اینها اندیشه های سیاسی شعر سپهری نیست که ما را به فطرت نورانی خود که
 گریزان از تاریکی است، زنده می دهد؟ و آیا «شعر سیاسی» جز جاودان ساختن همین فطرت
 معنوی ماست؟ معنویت که از آغازین روزهای فرمانروایی بشر و خلیفه الهی او در وجودش بوده
 است و واقعیت های روزمره و همان «معنای» لعنتی «عادت» و تقلید کورکورانه و خرافه پرستی آن را
 به فراموشی سپرده است. و آیا درد بزرگ بشر معاصر همین نیست که خود را از آن معنویت و
 معصومیتی که حتی در جمادات و نباتات و حیوانات و در يك کلمه طبیعت است، دور کرده و سپهری
 تلاش می کند، ما را به آن نزدیک کند:
 «زیر بیدی بودم.

برگی از شاخه ی بالای سرم چیدم، گفتم:
 چشم را باز کنید، آبتی بهتر از این می خواهید؟»

(سوره تماننا)

و یا:

«چرا مردم نمی دانند
 که لادن اتفاقی نیست...
 چرا مردم نمی دانند

که در گل‌های ناممکن هوا سرد است؟»

(آفتابی)

سپهری این تلاش هوشمندانه را از آغاز نیت کرده است و اگرچه در دفترهای آغازین، لحنش مستقیم و تند است، اما دلسوزانه است و همین سبب می‌شود با وجود این که از تکنیک و فرم والایی برخوردار نیست باز هم به‌پذیری:

«لحظه‌ها می‌گذرد

آنچه بگذشت نمی‌آید باز

قصه‌ای هست که هرگز دیگر

نتواند شد آغاز

پردمای می‌گذرد

برده‌ای می‌آید

ساعت گنج زمان در شب عمر

می‌زند بی در پی زنگ: دنگ، دنگ، دنگ.»

(دنگ)

و از آنجا که هنوز به آن جهان بینی متعالی شعری نرسیده است که برای تغییر مناسبات غلط اجتماعی باید بشر را مسلح به آگاهی و علم کند و او را موظف سازد که: «بشت دانایی اطراق» کند، رو به غروب می‌ایستد و گرچه درد را لمس کرده است و درمان را آن چنان که بعدها درک می‌کند، نکرده است، شعر می‌خواند: «شمر رو به غروب».

«جغد بر کنگره‌ها می‌خواند

لاشخورها سنگین

از هوا تك، تك آیند فرود

شاخه‌ها پژمرده است

سنگ‌ها انفرده است

رود می‌نالد

جغد می‌خواند

غم بیاسیخته با رنگ غروب

می‌تراود ز لبم قصه‌ی سرد

دل‌م افسرده در این تنگ غروب.»

و این افسردگی را در شعری دیگر باز هم با شناخت درد و نی یا «دلسرد» ی بی می‌گیرد که:

«خانه را نقش فساد است به سقف

سرنگون خواهد شد بر سر ما.»

و در «جان گرفته» حتی شعار هم می‌دهد:

«بیکر من مرگ را از خویش می‌راند

سرگذشت من به زهر لحظه‌های تلخ آلوده است

من به هر فرصت که یابم بر تو می‌تازم

شادی‌ات را با عذاب آلوده می‌سازم.»

ولی شعار، او را نه تنها قانع نمی‌کند، بلکه می‌بیند وحشتی که همه جا دامن گسترده آن جهان وسیع

است و در انتشار، که راه هر نفس و بانگی را هم سدود کرده است و او را دچار حیرت:

«جهان آلوده‌ی خواب است

فرو بسته است وحشت در به روی هر تپش، هر بانگ...»

میان این همه انگار

چه پنهان رنگ‌ها دارد فریب زبست

شب از وحشت گرانبار است...»

(وهم)

اگرچه من سهراب سپهری را از «صدای پای آب» به بعد شاعر به مفهوم تمامی کلمه می‌دانم، اما این سبب نمی‌شود این واقعیت را بپذیریم که او در کتاب‌های اولش هم شاعر است، در صورتی که خیلی از شاعران معاصر که حتی صاحب نام و اعتباری می‌باشند، چنین نیستند به گونه‌ای که به ضرب نیلیفات و حتی اعتبار امروزیشان هم نمی‌توان نزدیک دفترهای اولیه شعر آنان و یا به تعبیری سیاه مشق‌هایشان شد، در حالی که او در زندگی خواب‌ها جان‌کودن مغرب را می‌بیند و بیداری را صلا می‌دهد:

«در تابوت پنجره‌ام بیکر مشرق می‌لولد

مغرب جان می‌کند، می‌میرد

گیاه نارنجی خورشید کم کم

در مرداب اتاقم می‌روید

بیدارم، نینداردم در خواب.»

(خواب تلخ)

و در «فراثر» شگفتن‌ها را می‌شنود و هشدار می‌دهد: حضور «پنجه‌ی دیو» را و به جنگل خود

می‌خواندمان:

«بیداریت را جادو می‌زند

سیب باغ ترا پنجه‌ی دیوی می‌دباید
در جنگل من، از درندگی، نام و نشان نیست
من شکستن‌ها را می‌شنوم.»

و این شکفتگی را در نهراسیدن و انکال به خود و چشمه شدن تبیین می‌کند:

«بر لب شبنم بایستیم، در برگ فرود آییم

بر گردیم و نهراسیم

از روزن آن سوها بنگریم، در به نوازش خطر بکشاییم...»

نشستیم به سوی روشن نزدیک، ته به سمت مبهم دور

عطش را بنشانیم، پس چشمه شویم

نزدیک ما شب بی‌دردی است، دوری کنیم

کنار ما ریشه‌ی بی‌ثوری است، بر کنیم

بر خود خیمه زنیم، سایه بان آرامش ما، ماییم.»

(سایه بان آرامش ما، ماییم)

و آیا این همان معنایی نیست که انقلابی آگاهی چون فانون و شاعر فیلسوفی مانند اقبال و جامعه‌شناس هوسعدی یسان شریعتی و نویسنده دردمندی همچون آل احمد و... در این قرن جانشان را به خاطر تحقق آن یستوانه کردند و آن چیزی جز بازگشت به فطرت آغازین و اصالت دادن به خویش و در به روی بی‌هویتان غربی بستن و استعمارگران را ناامید ساختن و «قطره‌های بینایی» را به یاد آوردن:

«میان پرنده و پرواز، فراموشی بال و بر است

در چشم برنده قطره‌ی بینایی است.»

(برتر از پرواز)

«برده»‌ها را باید برداشت و جنبشی آگاهانه را آغاز کرد:

«تا دوزخ‌ها بشکافند

نا سایه‌ها بی‌بابان شوند

نا نگاهم‌رها گردد

درهم شکن بی‌جنبشی‌ات را

و از مرز هستی من بگذر

سیاه سرد بی‌تپش گنگ!»

«باران ستاره» را باید زمین شد و از تاریکی بیرون آمد و پنجره را گشود چه «لولوی شیشه‌ها» شیشه‌ی عمرش شکسته است. در آوار آفتاب بیایم و «گل آینه» را بنوشیم و بنوشیم:

«ساقه‌های نور می‌رویند در تالاب تاریکی

رنگ می‌بازد شب جادو

گم شده آینه در دود فراموشی...

باز شد درهای بیدلوی

پای درها لحظه‌ی وحشت فرو لغزید

سایه‌ی تردید در مرز شب جادو گست از هم

روزن رویا بخار نور را نوشید.»

«سرگردانی بیابان‌ها»، «بی چراغی شب‌ها»، «بستر خاکی غربت‌ها» و «هزار و یک شب

جستجوها» را همراهی نکنیم و سایه‌های ترس را از جانمان بلغزانیم و ریشه‌ها مان را به یاد بیاوریم و

«خواب جویبار» را تعبیر کنیم:

«در شب تردید من، برگ نگاه

می‌روی با موج خاموشی کجا؟

رشم‌ام از هوشیاری خورده آب

من کجا، خاک فراموشی کجا؟

اندهی خم شد، فراز شط نور

چشم من در آب می‌بیند مرا

سایه‌ی ترسی به‌ره لغزید و رفت

جویباری خواب می‌بیند مرا.»



(روزنه‌ای به رنگ)

و نهایتاً در شرق آندو، شبمان را در «نیایش» با «سوزن نور» روزن، روزن می‌کند:

«ما هسته پنهانیم

ز تجلی ابری کن، بفرست که پیارد بر سر ما

باشد که به شوری بشکافیم، باشد که بیالیم و به خورشید تو پیوندیم

ما جنگل انبوه دگرگونی

از آتش همرنگی، صد اخگر برگیر، بر هم تاب، بر هم بیج:

شلاقی کن و بزن بر تن ما

باشد که ز خاکستر ما، در ما جنگل یکرنگی به در آرد سر...

هر سو مرز، هر سو نام

رشته کن از بی شکلی، گذران لژ مروارید زمان و مکان

باشد که به هم بیوندد همه چیز، باشد که نماند مرز، که نماند نام»

سهراب سپهری در دفترهای صدای پای آب، مسافر، حجم سبز و ماهیچ، مانگه به مفهوم دقیق

کلمه شاعر است: شاعر بلفطره، همان «مرغ معما»ی مرگ رنگ اما این بار آمده است به تعبیر نیچه

این معنا را نیلور عینی بیخشد که «مرغان دیگری هم هستند که بالاتر می‌پرند» او از شاعرانی است

که به ناتوانی کلمات و ضعف تعابیر و واژه‌ها و نارسایی تشبیهات و تصویرها پی برده است:

«چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.

واژه‌ها را باید شست.

واژه باید خود باد، واژه باید خود باران باشد.»

(صدای پای آب)

و اگر چه گاهی آن چنان تصویرهایی می‌سازد که به شگفتی می‌نشیند:

«از هجوم روشنایی نیشه‌های در نکان می‌خورد.»

و از این دست که چه بسیار در شعرهای او که حیران و شگفت‌زده می‌شوی، ولی تمام تلاش او در

این معناست که افق‌های بازتری را تجربه کند و چون می‌بیند ابزار و وسایلی و دستکاری که دارد

همین کلمات است، در کلمات رستاخیزی به وجود می‌آورد و آنها را به تعبیر هایدگر به خانه‌ی

وجود مرتبط می‌سازد؛ چه خوب دریافته که «کلمات ارتباط انسان با خانه‌ی وجود است» و چون

نمی‌خواهد با «انسان مه‌لود»، با انسان مسخ شده با «بشر» رها شده در «ظلمت» مرتبط شود؛

روحش را در جهت تازه‌ی اشیاء جاری می‌کند چرا که او به قول نیچه پاک‌تر از آن است که خود را

«به پیلیدی کلمات انتقام، کفر، پاداش، مکافات، آلوده» سازد، او «به آغاز زمین نزدیک» است:

«من به آغاز زمین نزدیکم

نیض گل‌ها را می‌گیرم

آشنا هستم با، سرنوشت تر آبه عادت سبز درخت،

روح من در جهت تزه‌ی اشیاء جاری است.»

(صدای پای آب)

و چون بی‌غل و غش است و آگاه، راه‌را می‌شناسد چه به قول نیما:

«آن که راه‌دگران بشناسد

دل بی‌غل و غش آگاهی است.»

برای همین ترا دعوت می‌کند که:

«بیا و ظلمت ادراک را چراغان کن!»

رستگاری را در آغوش طبیعت و گل و درخت و حیوان می بیند. اما برای آن معنای برتر به تعبیر حافظ:

«غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست

جز این خیال ندارم. خدا گواه من است.»

یا این که:

«تو خانقاه و خرابات در میانه بین

خدا گواست که هر جا که هست با اوم.»

چرا که به قول لاهوتنن: تا کون بشر بزرگترین تجربه ها و معارف خود را از حیوانات - و من اضافه می کنم در گستره ای وسیع تر از طبیعت - ناچیزتر از خود فرا گرفته است:

«وقتی که درخت هست

پیداست که باید بود

باید بود

و رد روایت را

تا متن سپید

دنبال کرد.»

(ونت لطیف شن)

من در جایی از بسته اوئی دوبرو خواننده بودم که: «شاعران، گل را نستاید. آن را در شعرهایتان شکوفا کنید.» و به راستی به زوایا و مدارات این کلام بی نبرده بودم: تا این شعر سیهری را دیدم در «صدای پای آب»:

«شاعری دیدم هنگام خطاب

به گل سوسن می گفت: «شما...»

یا این بیت:

«تا شقایق هست

زندگی باید کرد.»

(در گلستانه)

و چه بسیار از این دست:

«رستگاری نزدیک: لای گل های حیاط»

(روشنی، من، گل، آب)

و نیز: «مفلوب شرایط شقایق بود.» و...

شاید بگویید: تو که محور اصلی این مقاله را شعر سیاسی «سپهری» قرار داده‌ای، آیا در بزرگ انسان معاصر همین آوردن و شکوفا کردن گل‌ها و یا اشیاء و طبیعت در شعر است؟ که می‌گویم آری انسان معاصر میان طبیعت و خود حجاب کشیده است و لذا درگیر با مناسبات ظلم و جور و خرافه‌ست و آنگاه از این بند و حجاب رها می‌شود که به قول امه سه زر به اشیاء زندگی ببخشد تا انسان را هشدار داده و او را از «نشینی شدن» برهاند، بلی همین کافی است که گل را آویزه‌ی باد کند و ازلی اندیش شود، البته اگر در این میانه دچار حیرت نشود. انصاف دهید کدام شاعر این گونه هوشمندانه با قراردادهای غلط اجتماعی و مناسبات پوسیده جاهلی درگیر شده است و سبب شرمساری زمین‌بازان و دیوار سازان، که او در این ابیات:

«من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن

من ندیدم بیدی. سایه‌اش را بفروشد به زمین

رابگان می‌بخشد نارون، شاخه‌ی خود را به کلاغ.»

(صدای پای آب)

و کدامین شاعر سیاسی این گونه سیاست مزورانه حاکم بر زمین و مالکیت آن را به بازی و مسخره می‌گیرد و بوجی و خالی بودن آن را تصویر می‌کند. و یا در گستره‌ی وسیع‌تری آنجا که قطار سیاست را خالی می‌بیند:

«من قطاری دیدم که سیاست می‌برد

(و چه خالی می‌رفت).»

و یا جنگ افروزان را که هیچ‌گاه خود نجنبیده‌اند و به قول شریعتی بزرگ: کسانی را به جنگ با یکدیگر واداشته‌اند؛ که هیچ دشمنی‌ای با هم نداشته‌اند:

«جنگ نازی‌ها با سانه‌ی ناز

جنگ طوطی و فصاحت با هم.»

و غافل بوده‌اند از فتح، و به قول آن شاعره صمیمی: «هرگز به فتح نیاندیشیده‌اند» و الا چه آسان است فتح:

«فتح يك نرن به دست يك شعر

فتح يك باغ به دست يك سار

فتح يك كوجه به دست دو سلام.»

(صدای پای آب)

ولی چه باید کرد که این معانی برای غافلان، درک شدنی نیست و همچنان:

«حبات، غفلت رنگین یک دقیقه‌ی «حوا» است.»

و نوازی می‌تدبیر نمی‌روی با آن که دلت گرفته و می‌بینی:

«حنجره‌ی جوی آب را

قوطلی کتسرو خالی

زخمی می‌کرد.»

(نزدیک دورها)

اما سپهری خسته نمی‌شود و خسته نیست و همچنان بالا می‌رود و می‌خواند:

«می‌روم بالا تا اوج، من پر از بال و برم

راه می‌بینم در ظلمت، من پر از فانوسم

من پر از نورم و شن

و پر از دار و درخت

برم از راه، از بل، از رود، از موج

برم از سایه‌ی برگ‌ی در آب.»

(روشنی، من، گل، آب)

و چون در ریه‌هایش «وضوح بال تمام پرندگان جهان» است و «وضو با تپش پنجره‌ها» می‌گیرد
«مقاومت می‌کند اگرچه همه چیز را مسخ ندهد و دلخوشی را کیمیا می‌بیند و درونش تنهاست.

«مرد بقال سر کویچه از من پرسید: چند من خربزه می‌خواهی؟

من از او پرسیدم: «دل خوش سیری چند؟»»

دلی با همدی اینها او هم نقاشی می‌کند و هم شعر می‌گوید تا هم ما را «تازه» کرده باشد و هم

به یادمان بیاورد که:

«باغ ما در طرف سایه‌ی دانایی بود.

گاهگاهی نفسی می‌سایزم با رنگ، می‌نروشم به شما

تا به آواز شقایق که در آن زندانی است

دل تنهایی‌تان تازه شود.»

(صدای پای آب)

به همین هم کفایت نمی‌کند و تأکید به رفتن و حمله می‌نماید در «ندای آغاز»:

«باید امشب بروم

باید امشب چمدانی را که به اندازه‌ی پیراهن تنهایی من جا دارد بردارم

و به سمتی بروم

که درختان حماسی پیداست
رو به آن وسعت بی‌واژه که همواره مرا می‌خواند...
و اگر چه می‌رود اما بشارت آمدن و بیداری را با خود دارد:
«روزی خواهم آمد و پیامی خواهم آورد
در رگ‌ها نور خواهم ریخت
و صدا خواهم در داد: ای سهدهاتان بر خواب
سیب آوردم، سیب سرخ خورشید.»

(و پیامی در راه)

پس نا آن روز:

«آب را گل نکنیم
در فرودست انگار، کفتری می‌خورد آب
یا که در پیشه‌ی دور، سیره‌ای بر می‌شوید
یا در آبادی، کوزه‌ای بر می‌گردد.
آب را گل نکنیم
شاید این آب روان، می‌رود پای سپیداری تا فرو شوید اندوه دلی
دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده در آب...
مردمان سر رود، آب را می‌فهمند
گل نگردندش، ما نیز
آب را گل نکنیم.»

تا هم اثبات کرده باشیم که این کلام نیجه بی‌اعتبار است که گفت: «شاعران به عقیده‌ی من چندان پاک
هم نیستند؛ آنان آب را گل آلود می‌کنند تا در نظرشان عمیق جلوه کند. شاعران دوست دارند که
خود را میانجی وانمود کنند اما به نظر من همگی از اشخاص متوسط و نیم قد، از مردمانی ناپاک آب
گل آلود کنند.» و هم در این «شب شوم رحمت‌انگیز»، «صبح» را به پیشباز برویم و «تا انتها
حضور» داشته باشیم، چه:

«ریشه‌ی زهد زمان خواهد پوسید
سر راه ظلمات
لبه‌ی صحبت آب
برق خواهد زد...
امشب ساقه‌ی معنی را

وزش دوست نکان خواهد داد

بهت بربر خواهد شد...

داخل واژه‌ی صبح

صبح خواهد شد.»



انسانی و مطالعات فرهنگی
تالیف: جمیع علوم انسانی